

زویا ہرزاد  
عادت می کنیم



ketabtolah

## عادت می‌کنیم

زویا پیرزاد



حروف و صد چینی، نمونه خوانی، صفحه‌آرایی: بخش تولید نشر مرکز

طرح جلد: ابراهیم حقیقی

© نشر مرکز چاپ اول ۱۳۸۳، شماره‌ی نشر ۲۲۶

چاپ هفتاد و هفتم ۱۳۰۱، ۲۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۹۶۳-۳۰۵-۸۷۹-۵



نشر مرکز: تهران، خیابان دکتر فاطمی، روبه‌روی هتل لاله، خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸

تلفن: ۳-۴۶۲-۸۸۹۷ فاکس: ۸۸۹۶۵۱۶۹

[www.nashremarkaz.com](http://www.nashremarkaz.com)

Email: [info@nashr-e-markaz.com](mailto:info@nashr-e-markaz.com)

 [nashremarkaz](https://twitter.com/nashremarkaz)



همه‌ی حقوق متن فارسی برای نشر مرکز محفوظ است.

تکثیر و انتشار این اثر به زبان فارسی به هر صورت از جمله فتوکپی، کتاب الکترونیکی (e-book)، کتاب صوتی

(Audio book) و ضبط و ذخیره در سیستم‌های بازیابی و پخش و یا تهیه‌ی فیلمنامه و نمایشنامه از آن بدون

دریافت مجوز قبلی و کتبی از ناشر ممنوع است.

ترجمه‌ی اثر به قصد تکثیر و انتشار به هر شیوه بدون دریافت مجوز کتبی و قبلی از نویسنده ممنوع است.

این اثر تحت حمایت «قانون حمایت از حقوق مؤلفان، مصنفان و هنرمندان ایران» قرار دارد.



---

• سرشناسه پیرزاد، زویا • عنوان و نام پدیدآور عادت می‌کنیم / زویا پیرزاد • مشخصات ظاهری ۲۷۲ ص. • پدیدداشت ص. ۸ به  
لنگه‌سی، یا Zoyā Pirdād. We'll get used to it • موضوع داستان‌های فارسی - قرن ۱۴ • رده‌بندی کنگره ۱۲۸۳ ۲ ع ۲۴ ی /  
PIR ۷۹۹۲ • رده‌بندی دهی ۸۷۹ / ۶۲ • شماره‌ی کتابخانه‌سی ص. ۸۳-۹۰۰ م

نشر مرکز از کافکا، پارانهای استفاده نمی‌کند

آرزو به زانتیای سفید نگاه کرد که می‌خواست جلو لبنیات‌فروشی پارک  
کند. زیر لب گفت «شرط می‌بندم گند بزنی، پسر جان.» و آرنج روی لبه‌ی  
پنجره و دست روی فرمان منتظر ماند.

راننده‌ی ریش‌بزی رفت جلو، آمد عقب، رفت جلو، آمد عقب و از  
خیر جاپارک گذشت.

آرزو زد دنده عقب، دست گذاشت روی پشتی صندلی بغل و به  
پشت سر نگاه کرد. جوان ریش‌بزی داشت نگاه می‌کرد. مردی دم در  
لبنیاتی کیک و شیرکاکانو می‌خورد و نگاه می‌کرد. چیغ لاستیک‌ها درآمد  
و رنو پارک شد.

مرد کیک و شیر به دست بلند گفت «بابا، دست فرمون.» و رو به  
راننده‌ی زانتیا داد زد «یاد بگیر، جوجه.»

پسر جوان شیشه را کشید پایین، گاز داد آمد رد شد و گفت «رنو توی  
قوطی کبریت هم پارک شده.»

آرزو پیاده شد. یک دستش کیف مستطیل سیاهی بود که دو سگکش

به‌زور بسته شده بود، دست دیگر سررسید جلدچرمی و تلفن همراه. قد متوسط داشت و پالتو خاکستری راسته پوشیده بود. رفت طرف مغازه‌ای دو دهنه با تابلوی چوبی رنگ و رو رفته. روی تابلو با خط نستعلیق نوشته شده بود: «بنگاه معاملات ملکی صارم و پسر».

از توی بنگاه مردی با موهای پرپشت یکدست سفید جلو دوید در شیشه‌یی را باز کرد. عینک نمره‌یی زده بود با دسته‌های فلزی و قاب ظریف. کیف سنگین و سررسید را گرفت. «صبح شما بخیر، آرزو خانم.» موهای سفید و چین‌های صورت به راه رفتن تر و فرزش نمی‌آمد.

آرزو گفت «عاقبت شما بخیر آقا نعیم. عینک مبارک.»

نعیم خندید. «دست خانم درد نکند. سلیقه‌شان حرف ندارد.» به کت شلوار قهوه‌یی نعیم نگاه کرد. باز مادر از لباس‌های پدر بذل و بخشش کرده بود.

دو دختر جوان و دو مرد از پشت چهار میز بلند شدند ایستادند و تقریباً با هم گفتند «صبح بخیر، خانم صارم.»

«صبح همگی بخیر.» از جلو میزها گذشت رفت طرف یکی از دو درِ تهِ بنگاه. «امروز چکاره‌ایم؟»

جوان پشت میز اول موهای لخت و سیاه را از پیشانی پس زد. «برای قبل از ظهر سه‌تا بازدید دارم. دو مورد اجاره، یکی رهن کامل.» پیراهن مشکی یقه برگردان پوشیده بود با شلوار چین سیاه.

آرزو گفت «زننده‌باد محسن‌خان، خوب راه افتادی.»

مرد دوم کوتاه‌قد بود و چاق. «امروز قولنامه‌ی کوچه رفیعی را امضا می‌کنیم. بی‌حرف پیش.» کمر شلوار را از زیر شکم کشید بالا.

«بی‌حرف پیش آقای امینی.»

دختر میز سوم لبخند زد و روی گونه‌های گوشتالو چال افتاد. «آقای زرجو دو بار تلفن کردند. وصل کردم به خانم مساوات.»  
«چطوری ناهید خنده‌رو؟»

دختر میز چهارم لبخند نزد. «آگهی‌ها را دادم به روزنامه‌ها. لاغر بود و سبزه و انگار می‌خواست بزند زیر گریه.  
«تهمینه خانم، اخم‌ها باز، لطفاً.»  
نعیم در را باز کرد و کنار ایستاد.

اتاق با موزاییک قهوه‌یی فرش شده بود و پنجره‌ای سرتاسری داشت رو به حیاطی کوچک. به یکی از دیوارها عکسی بود در قاب چوبی از مردی با سبیل نازک و کت شلوار راه‌راه، آرنج تکیه داده به جاگلدانی پایه‌بلندی که رویش سرخس پر برگی بود. کنار پنجره‌ی سرتاسری دو میز تحریر بود روبه‌روی هم.

پشت یکی از میزها زنی با روسری سفید توی گوشی تلفن گفت «حتماً آیه را برده دانشگاه. یکی دو جا هم کار داشت.» به آرزو نگاه کرد که داشت پالتو درمی‌آورد. چشمک زد و انگشت گذاشت روی لب و توی گوشی گفت «موبایل که برای تلفن کردن نیست منیرجان. محض شیک‌ی دست می‌گیریم.» خندید. «چشم. تا رسید زنگ می‌زند.» گوشی را گذاشت. چشم‌های سبز ریز داشت و ابروهای نازک.

نعیم چند لحظه زل زد به زن چشم سبز. بعد کیف سگک‌دار و سررسید را گذاشت روی میز تحریر دوم. «خانم از صبح سه بار زنگ زدند. جای یا آب؟»  
آرزو گفت «آب.»

نعیم چرخید طرف زن ابرو نازک. «شما چی شیرین خانم؟»

شیرین سر تکان داد که هیچی. بلند شد آمد طرف میز آرزو.  
«چطوری؟»

نعیم رفت بیرون.

«بد نیستم، اگر این آیه‌ی تخم جن اجازه بده.» اخم کرد و افتاد به جان  
سگک‌های کیف سیاه. اخم و سگک با هم باز شد و چشم‌های قهوه‌یی  
درشت رو به شیرین برق زد. «رفتم کلنگی کوچه رضاییه را دیدم.»  
پلک‌ها یک ثانیه افتاد روی هم. «وای که چه خانه‌ای.» پلک‌ها باز شد.  
«آفتابگیرهای چوبی سبز، نمای آجر بهمنی. غش کردم برای باغچه‌اش.  
باید می‌دید. پُر گل یخ.» سر بالا گرفت، باز چشم‌ها را یک لحظه  
بست و نفس بلندی کشید. «چه بویی.» از کیف چندتا پوشه در آورد.  
«کلی هم درخت خرماشو داشت. درجا زنگ زدم به گرانیته. ندید، بله  
داد.»

شیرین پرید نشست روی میز. «زنگ زدی به کی؟»

«همان بساز بفروشی که هر چی نما تا حالا ساخته سنگ گرانیته بوده.  
محسن و امینی اسمش را گذاشته‌اند آقا گرانیته.» پوشه به دست بی حرکت  
خیره شد به حیاط. «حوض هم داشت. خانم صاحبخانه می‌گفت توی  
حوض نیلوفر آبی کاشته. حیف.» سر تکان داد و از لای یکی از پوشه‌ها  
کاغذی بیرون کشید. «کلید گرفتم امروز فردا نشان گرانیته بدهم.»  
پوزخند زد. «سر یک هفته خانه‌ی نازنین را کوبیده و شش ماه نشده برج  
ستون یونانی بالا برده. خدا می‌داند این دفعه با نمای گرانیته چه رنگی.  
حیف.» باز پوزخند زد و باز سر تکان داد و باز گفت حیف و خیره شد به  
قاب عکس روی میز. خودش بود دست در گردن دختر جوانی با  
چشم‌های درشت قهوه‌یی. بعد یکهو چتری مو را زد زیر روسری و چانه  
بالا داد. «اصلاً به من چه؟ حیف بابام بود که مُرد.» به کاغذ نگاه کرد.

«بعدش رفتم سراغ سرممیز که نبود. بچه‌اش سرخک گرفته.» کاغذ را گرفت طرف شیرین. «بچه سرخک گرفته، باباش نیامده سرکار. فعلاً درصدها را یادداشت کردم تا بعد.»

شیرین به اعداد و ارقام روی کاغذ نگاه کرد. «حالا یکی پیدا شده برای بچه‌اش پدری کرده، تو غر می‌زنی؟»

«راست گفتمی. بس که خودم عادت نداشتم که —» گوشی تلفن را برداشت. «تا شازده خانم دوباره زنگ نزده‌اند، ببینم چه فرمایشی دارند.» گوشی به دست خیره شد به تلفن. «تو حیاط دوتا اتاق بود با حمام و آشپزخانه و ورودی جدا توی کوچه بغلی. صاحبخانه گفت برای پسرش ساخته بوده. زن ریزه میزه‌ی بامزه‌ای بود. دستش رفت طرف شماره گیر. پول داشتم خودم می‌خریدم.»

شیرین گوشی را از دست آرزو گرفت. «اول نفس تازه کن، بعد. آیه چه‌اش شده؟»

«همان داستان همیشگی. از هفته‌ی پیش که با حمید حرف زده باز فیلش یاد پاریس کرده. دیروز نوه و مادر بزرگ افتادند به جانم. امروز صبح هم آیه از خانه تا دانشگاه بکهند نق زد.»

دو ضربه خورد به در و نعیم سینی به دست و بروشوری زیر بغل وارد شد. لیوان آب را گرفت جلو آرزو و بروشور را گذاشت روی میز. «از کارخانه‌ی شیشه‌ی دوجانبه فرستاده‌اند. گفتند باید بفرستیم برای —»

آرزو آب خورد و سر تکان داد که می‌داند و از بالای لیوان به شیرین نگاه کرد که داشت سعی می‌کرد نخندد.

نعیم سینی زیر بغل دستمال دستش را کشید روی قفسه‌ی پرونده‌ها، زیر عکس مرد سبیلو و سرخس پر پیچ و تاب. «خانم سفارش کردند

فوری زنگ بزنید.» عینک را روی دماغ بالا زد. «حالا چرا شیرین خانم گوشه‌ی را نداد دست شما، من نمی‌دانم.»

آرزو لیوان را گذاشت روی میز. «یک بار گفتی، شنیدم.»  
 نعیم راه افتاد طرف در و زیر لبی گفت «خانم گفتند کار واجب دارند.»  
 در نیمه باز ماند و آرزو گوشه‌ی تلفن را برداشت. «همین حالا قال قضیه را بکنم، و الا از دست ماه‌منیر و جاسوس دو جداره‌اش خلاصی نداریم.»  
 شیرین زد زیر خنده، پرید پایین رفت نشست پشت میز خودش. روپوش سفید پوشیده بود با راه‌های پارک آبی. قد متوسط داشت و لاغر بود. خیلی لاغر. ورقه‌ی پر عدد و رقم را دست گرفت و تند و تند زد روی تکه‌های ماشین حساب.

آرزو گفت «سلام منیرجان - همین الان رسیدم - باید چند جا می‌رفتم - آره، بردمش دانشگاه - مهمانی خوش گذشت؟ - چه عالی.»  
 کاغذهای روی میز را پس و پیش کرد. «چی؟ شوخی می‌کنید. واقعاً که...»

گوشی را از گوش دور کرد و رو به شیرین سر به چپ و راست جنباند.  
 بعد دست گذاشت روی دهنی و یواش گفت «خانم نورایی آش رشته‌ی ختم انعام را از بیرون گرفته، گفته آشپز آوردم.»  
 شیرین زد به گونه و یواش گفت «وا مصیبتا!»

دوتایی بی‌صدا خندیدند و آرزو توی گوشه‌ی گفت «الان کار دارم، منیرجان. بعد باز زنگ می‌زنم - شیرین هم بد نیست، مشغول رسیدن به حساب کتاب‌هاست، ببینیم من و خودش پولدار شدیم یا نه - چشم - شاید پنجشنبه آمد - چشم - امشب لیست خرید را بدهید به نعیم، فردا می‌فرستم بخرد - چشم، گوشت را خودم می‌خرم - چشم، حتماً از امیر می‌خرم. - غیر از خشکشویی رفتن فعلاً با نعیم کاری ندارید؟ - چشم،



چشم - خدا حافظ. گوشی را گذاشت، تکیه داد به پشتی صندلی و گفت  
«پووووف—»

شیرین صندلی گردان را به چپ و راست چرخاند. «حالا که مراسم  
صبحگاهی انجام شد، خدمتتان عرض شود که آقای زرچو دوبار تلفن  
کردند پرسیدند—»

تلفن آرزو زنگ زد. «بله - نخیر - من چرا باشم؟ خودت با محضر  
حرف بزن. حواست لطفاً جمع که چک شخصی نداریم. یا پول نقد یا  
چک بانکی - آره - به سلامت.» گوشی را گذاشت. «امینی رفت محضر  
برای سه طبقه‌ی کوچه رفیعی. خدا کند باز یارو بامبول—»  
شیرین پرید وسط حرفش. «حواست به من هست یا نه؟»

«حواست هست.» کشو میز را باز کرد شروع کرد به گشتن. «آقای  
زرچو بیخود تلفن کرد. توی این هیر و ویری آپارتمانِ سقف بلند نما  
آجری پُر نورِ دل‌باز که اتاق خواب‌هاش بزرگ باشد و اتاق نشیمن رو به کوه  
باشد و این جوری باشد و آن جوری نباشد از کجا پیدا کنم؟ فکر کرده کجا  
زندگی می‌کنیم؟ دامنه‌های آلپ؟ این قبض وامانده کو؟» رو به در صدا  
زد «نعیم—»

نعیم آمد تو. «دنبال لباس خانم خوش‌شوری؟» قبض خشکشویی  
دستش بود. «برای مهمانی پنجشنبه امروز خرید می‌کنند؟»  
آرزو چند لحظه به نعیم نگاه کرد. «خوش‌شوری نه و خشکشویی.  
برای خرید هم بعداً خبرت می‌کنم. در راهم محکم پشت سرت ببند.»  
نعیم رفت طرف در. «از ما گفتن. برای آجیل باید بروم توازن. با این  
ترافیک—»

صدای بسته شدن در که آمد شیرین زد زیر خنده. «حالا مادرت حتماً  
باید از مغازه‌ی تواضع آجیل بخرد؟»

برشی از زندگی مهران ایرانی، دختر و مادر و مادر بزرگ در تهران دهه‌ی ۸۰ شمسی، دختر جوان درگیر مسائل و خواسته‌های نسل خود است. مادر بزرگ هنوز غرق در گذشته‌های است گمابیش ساخته و پرداخته‌ی ذهن، روی قصه آرزو است. زنی میانسال که بین خواسته‌های مادر و توقعات دختر و آرزوهای خود در جدال است. در ظاهر زنی است محکم که از مردها و دنیای مردانه‌ی اطرافش هم‌سایه ندارد و در باطن جوانسته و ناخواسته جوانگوی توقعات دختر و مادر. وقتی عشق به صورت مردی بی‌غش وارد زندگیش می‌شود مخالفت مادر و دختر و دوست صمیمی به جدال ذهنی آرزو دامن می‌زند.

عادت می‌کنیم در فرانسه، ایتالیا و گرجستان ترجمه و منتشر شده است. چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم تاکنون به زبان‌های آلمانی، ترکی، یونانی، فرانسوی، انگلیسی، چینی، ایتالیایی، نروژی و کرمانجی ترجمه و منتشر شده است. مثل همه‌ی قصه‌ها به زبان‌های فرانسوی، گرجی و آلمانی، یک روز مانده به عید پاک به زبان‌های فرانسوی و گرجی، انگلیسی، آلمانی و ژاپنی، طعم گس خرمالو نیز به زبان‌های فرانسوی، اسلوانیایی، لهستانی، گرجی و ژاپنی ترجمه و منتشر شده است.

انتشار همه‌ی این ترجمه‌ها بر اساس عقد قرارداد رسمی کمی‌رایت میان زویا بیروزک نشر مرکز و ناشران خارجی انجام شده است.

#### جوایز ادبی زویا بیروزک

جایزه شوالیه ادب و هنر (فرانسه، ۲۰۱۲)

طعم گس خرمالو

بیتا سال ایوان شمش (۲۰۰۲)

خاروی کوبه (فرانسوا فرانسه، ۲۰۰۶)

یک روز مانده به عید پاک

شوپر اندر (مطبعین نوین کتاب سال (۲۰۰۱)

چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم

پاریس (سال ۲۰۰۰) پاک ایوان کراسا

پاریس (سال ۲۰۰۰) بیتا شمش گلدی

نوح کلمه از (مطبعین نوین چاپری آبی سال ۲۰۰۰)

پاریس (سال ۲۰۰۰) مطبعین نوین کتاب سال (۲۰۰۰)



۸۱۵۰۰ تومان